

# با شاعران امروز

دکتر نظر شورای شعر

مهر ماهی با شعر سلام  
● مزرعه اشعار من، دختتمری از شرع حال خود را نیز نویسد  
● زار و کشکی خود را - هم بر پشت پاکت و هم بر بالای نامه - بنویسد  
● اشعار پس از تولید شورای شعر، در بابت چاپ گزار می‌گردد  
● در صورت علاقه گزیده‌ای از شعرهای شاعران شهرتان را بفرستید

تهران - تقاطع فلسطين و انقلاب - ساختمان مهر - ساختمان می‌حافظ (بخش شعر) - کدپستی ۱۳۱۶۸

هم به مهمانی امواج خروشان آبی  
از بر مزرعه‌ها بگذری و دیده به ابر  
با عطشناکی مرغان بیابان آبی  
عطر شالی کندت مست و لب چشمه‌ی آب  
محو افسون‌گری ماده غزالان آبی  
با سلامی ببری از پیر دروگر دل پاک  
بی تکلف ز کلامی به سر خوان آبی  
خون خورشید در اقصای خزر بینی و شب  
باز حیرت‌زده از گردش دوران آبی  
در گذار شب جنگل که غریب است و سیاه  
خسته در ایمنی کلبه‌ی دهقان آبی  
تاب آتش هدت گرمی شیرین زان دست  
که تو ناخواسته در کیش نیاکان آبی  
فرخ آن لحظه که رویینه روان از می‌ناب  
چون سیاوش به‌در از شعله‌ی حرمان آبی  
بگذر از جاده‌ی ماسوله که در طول بهار  
از گل عاطفه انباشته دامان آبی  
قدمی نیز بنه بر ارم لاهیجان  
تا از آن حسن خداداده به هیجان آبی  
هم در این خطه اگر زایر علمی و عمل  
بر سر تربت سرلوحه‌ی عرفان آبی  
شیخ زاهد که ز نظارگی بارگهش  
با دلی صاف‌تر از جنبه‌ی ایمان آبی  
ور که پاس هنرت باشد و فرهنگ و سخن  
بر سر خاک ابر مرد سخندان آبی  
اوستاد ادب ملک معین آن‌که شمرد  
انجمنی واژه کز آن مشغله حیران آبی  
هان گذاری هم از آرامگه کوچک من  
گر به دینار بزرگان ز دل و جان آبی  
فرودین آمده آه ای گل زیبا چه شود  
که تو هم همراه گل‌ها به گلستان آبی  
نقش پیوند گل و بلبل و پروانه به باغ  
بینی و با دل من بر سر پیمان آبی  
نی غلط گفتم پیرانه سر از من چه امید  
که تو چون ماه برون در شب باران آبی  
شرم بادا ز خزان ابدت ای دل اگر  
مست مینای گل و نکبت ریحان آبی

نقش جهان، سردر ایوان او  
هر که در آن‌جا به تماشا رود  
پای ندارد به دگر جا رود  
زنده‌یاد حسین مسرور

## گیلان

خوش بود گر به طربخانه‌ی گیلان آبی  
که در آن فارغ از اندیشه‌ی رضوان آبی  
نقل اشکی دوسه بفشان چون من از غایت شوق  
که به دیدار عروسی خوش و خندان آبی  
پای بر دینده‌ی ما نه همه ای آیت لطف  
گر بر این گستره در کسوت مهمان آبی  
نفسی رایحه‌ی شهرت خاکش بشنو  
تا به شوریدگی مرغ غزل‌خوان آبی  
باغ در باغ همه سبز و گل اندر گل سرخ  
تا تو در دایره‌ی نعمت الوان آبی  
ساحت جنت اگر چند بسطی‌ست عزیز  
بر بساطی فرح‌انگیزتر از آن آبی  
رگی از ابر بهارش کندت زنده اگر  
به چگر تشنگی خار مگیلان آبی  
غافل از جان ز تماشای طبیعت منشین  
که در این آینه محو رخ جانان آبی  
مهر محراب آفاق جو که به سجاده‌ی دشت  
در نیایش ز توانایی یزدان آبی  
قاف عشق است بلندای خیالش ای دل  
بو که در هم‌ره‌ی مرغ سلیمان آبی  
بگذر از حاشیه‌ی جنگل سبزش که بسی  
زنده دل از دم عیسی‌ی بهاران آبی  
بوسه از ساغر زرین مهش گیر که مست  
از سرپرده‌ی سلطانی کیوان آبی  
دامن باغ و بهاران منه از کف زنه‌ار  
که رود عمر و تو از رفته پشیمان آبی  
شادی ار می‌طلبی از سفر خاک وطن  
خوش بود آن‌که ز هر نقطه به گیلان آبی  
در صفایی که نه در خلق دگر جای جهان  
بهتر آن است بدین نادره سامان آبی  
هم به گلچینی باغ و چمن دامن کوه

شیراز  
هر باغبان که گل به‌سوی برزن آورد  
شیراز را دوباره به‌یاد من آورد  
آن‌جا که گر به‌شاخ گلی آرزوت هست  
گلچین به پیشگاه تو یک خرمن آورد  
نازم هوای فارس که از اعتدال آن  
بادام‌بن شکوفه مه بهمن آورد  
نوروز ماه فاخته و عندلیب را  
در بوستان نواگر و بربطزن آورد  
ابره‌زار پاره بگیرد ستیغ کوه  
چون لشگری که رو به‌سوی دشمن آورد  
صدگونه میوه پیش من آن باغبان پیر  
از بامداد تا به که خفتن آورد  
آید دوان دوان و نهد برکنار من  
آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد  
باد سحر که پیک‌نشاط است زان دیار  
بس نغمه‌های خوش که به‌گوش من آورد  
زنده‌یاد دکتر لطفعلی صورتگر

## اصفهان

خاک هنر خیز من ای اصفهان  
ای به هنر، سرمه‌ی چشم جهان  
لطف هوا و اثر آفتاب  
کرده تو را از همگان انتخاب  
آن‌چه در این خاک خدا آفرید  
در همه‌ی خاک، کجا آفرید  
زرکش و زربفت تو چون شاهکار  
بافته‌ی حافظه‌ی روزگار  
چون به کف آری قلم رنگ را  
مات کنی مانی و ارژنگ را  
مسجد شیخ تو کهن موزه‌ی‌ست  
یا که در انگشت تو فیروزه‌ی‌ست  
خرم‌ی مدرسه‌ی چارباغ  
بر دل فردوس برین هشته داغ  
عالی‌قاپو که مبادش زوال  
تازه عروسی‌ست پر از خط و خال  
مسجد شه‌بین و شبستان او

صالحانه بی رخ یاران سفر کرده ز ما  
عمر را گو چه دریغ ار که به پایانی آبی  
رشت - بهمن صالحی

### سیستان

ای دیار سیستان، ای مولد و منشای من  
می چنگد خون دل از هجر تو بر سیمای من  
ای فضای ریگزارت روضه‌ی سبز خیال  
ای زمین شوره‌زارت گلشن رویای من  
ای به عالم مانده در کنج فراموشی غریب  
وی به گیتی گشته تنها، چون دل تنهای من  
برده با خود بادهای موسمی تا دور دست  
رازی از رمز تو را با حرفی از نجوای من  
ذیبت سرسبز تو بر طرف کویر خشک لب  
ارضی موعود من است و مسجدالاقصای من  
بر فراز کلبه‌ی ویرانه‌ام در شام تار  
اختراقت، چلچراغ روشن و رخشای من  
هر طرف دیرینه‌ی آثار تو با صدها شکوه  
زینت افزای جهانند ای جهان‌آرای من  
از دل «کنسویه» «کوه خواجه» ات افراخت قد  
تا شود مشعل فروز وادی سینای من  
سر زمینت خاستگاه مردی ست و مردمی  
رستم و یعقوب لیثات حجت گویای من  
مهربانند و وفادارند و نستوه و دلیر  
مردم آزاده‌ات ای ملک پر آوای من  
تندیاد روزگارانت نکنند از جای خویش  
هم چنان پاینده‌ی ای کوه پا برجای من  
نیست غیر از تو به عالم گوشه‌ی امنی مرا  
نیست جز دامان پاکت مامن و ماوای من  
نیست در بیغول‌واری هیچ‌جا همتای تو  
نیست در بی‌خانمانی هیچ کس همتای من  
بی تو امروزم به صد اندوه و صد ماتم گذشت  
تا چه آید از زمانه بر سر از فردای من  
بی تو در دام هزاران محنت و دردم اسیر  
بی تو زلفان است ای باغ ارم دنیای من  
ذره ذره هستی‌ام پیوسته با ذرات تو ست  
جزه جزه هستی‌ات همراه با اجزای من  
جز تو کس نهاد مرهم بر دل ریشم ز مهر  
جز تو کس نگشود با لبخند خود لب‌های من  
جز تو در تنهایی و اندوه شام بی‌کسی  
گوش کس نشیند فریاد من و شکوای من  
سفره‌ی رنگین کرکس‌های دوران گشته‌ی  
ای پر از خون دامن‌ت از چشم خون‌پالای من  
شد تهی آغوش گرم‌ت با بلای کوچ‌ها  
از پریشان مردم هم‌رنگ و هم‌سیمای من

خرد شد در زیر سنگ آسیای درد و رنج  
هم‌چو دانه استخوان‌های تو و اعضای من  
تلخکامی گشت آخر قسیم‌تام از جام عمر  
تا به زهر دوری‌ات آلوده شد صهبای من  
ره نهوید جانب دروازه‌ی صبح نشاط  
از حصار تو به توی غم شب یلغای من  
دست پر مهر تو بگشاید مگر از راه مهر  
بند جان فرسای رنج هجر را از پای من  
تار جان من به هم تابیده با بود تو سخت  
آزموده تا که رنجت بخیه بر شولای من  
آن چنانم تشنگی پژمرد کز سوز عطش  
خشک لب افتاد دریا پیش استسقای من  
جسم بی‌جانم که در آغوش خاک افتاده‌ام  
زنده‌ام کن با دم گرم خود ای عیسی من  
گرچه بردم بار درد بی‌نصیبی را به دوش  
پیش بی‌دردان نشد خم پشت استغفای من  
کور گشته چشم عالم زان نمی‌بیند ترا  
گر شده گوش فلک زان نشنود آوای من  
در خراسانم مقیم و پر زند مرغ دلم  
در هوای جان‌فزای کویت ای ملجای من  
بیتی از خاقانی ارم زینت گفتار خویش  
تا به زیبایی گراید گفت نازیبای من  
«ناله‌ی مشکم که گر بنم کنی در صد حصار»  
«سوی جان پرواز جوید طیب جان‌افزای من»  
خواستم بر خوانمت آندوه جان اما دریغ  
حرف دل چون ناله‌ی من شد گره در نای من  
چون سبک مغزان نمی‌لایم به نظم بسست خویش  
فخر نفروشم که هان این گفته‌ی شیوای من  
باز خوان ای مهربان من «سهی» را سوی خود  
رخ متاب و رد مکن با قهر استدعای من  
دیز زی دیر ای کهن بوم و بر ویرانه‌ام  
شاد زی شاد ای زوده یاد تو غم‌های من  
محمودرضا آرمین «سهی» سیستانی

### چهار فصل

پاییز  
زمستان،  
اینک بهار  
و آن سوتر پرنده  
و رقص شکوفه‌ها  
باروری زمین  
و یائسگی من  
حکایت پر غصه‌ی ست رفیق  
آن روز که آبستن درد بودم  
طیب دردهایم با گردش روزگار به

تیمارستان رفت

و امروز که فارغ از هر دردی به فرط می‌نگرم  
گویب طیب رنج‌هایم  
درد زایمان گرفته  
این کودک نارس را  
در کدامین پرورشگاه بزرگ قرارم کرد  
که ناقص‌الخلق‌تر از من نباشد  
تهران - دکتر نعمت احمدی

### بشکن دوباره هسته را

نور است در هر ذره‌ی، ما نور نور نور تو  
تو خضر راه عاشقان، ما موسی‌ی در طور تو  
در طور نوری دیده‌ام، نور عبوری دیده‌ام  
در ذره شوری دیده‌ام، این ذره و این شور تو  
از خویش دورم این زمان، محو حضورم این  
زمان  
لبریز نورم این زمان، پاینده بادا نور تو  
بگشای راه بسته راه، بنواز جان خسته را  
بشکن دوباره هسته راه، عشق است تا منظور  
تو

ما اهل صلحیم و صفا، ماییم از درد و دوا  
خورشید می‌خواند نوا، با زخمه‌ی تنبور تو  
می‌ریزد این بن بست‌ها، با فکرها با دست‌ها  
تلخند این بدمست‌ها، شیرین شده انگور تو  
ای دشمن بنیان ماه ای رهزن ایمان ما  
هر روز هر شب آتشی، سر می‌زند از گور تو  
فردای نورانی نگر، دل‌های قرآنی نگر  
ایران ایمانی نگر، هورا دل مسرور تو  
آب است و خاک است و هوا،  
نور است و عشق است و صفا  
شود نظنن و اصفهان، در گوشه‌ی ماهور تو  
تهران - علی رضا قزوه

### انرژی اتمی

در باب انرژی، به یقین حق با ماست  
این حق نه برای ما، از آن دنیاست  
امروزه اگر دست نیازیم ز عین  
پیسروزی ما درین مقوله فریادست  
تهران - فریدون ضرغامی (اسود)

### تغزل نیلوفر

نیلوفری دمید به تالاب جان من  
از عشق، این همیشه بهار جوان من

نیلوفری برآمده‌ی خواب آب‌ها  
 آغاز عارفانه‌ی صبح جهان من  
 نیلوفری چو دود بر این معبد کبود  
 تنها نشان هستی آتش به‌جان من  
 نیلوفری به هیات شوخی فسونگری  
 گلگون به سیب گونه، گل ارغوان من  
 «آمد شبی برهنه‌ام از در چو روح آب»  
 لولی پری، فرشته‌ی جادو زبان من  
 «در سینه‌اش دو ماهی و در دستش آینه»  
 حیران برکه‌ی تن او دیدگان من  
 «گیسوی خیس او خزه بو چون خزه به‌هم»  
 ابریشم تنیده‌ی من ضیمران من  
 از وهم ابر، و خاطره‌ی مه لطیف‌تر  
 دوشیزه‌ی اثیری شهر گمان من  
 آتش‌زنان به جامه‌ی سالوس مست مست  
 رقصان و دف‌زنان سوی من میهمان من  
 هیچش نه بیم شخنه و داروغه و عسس  
 شوریده‌ی معرید ابرو گمان من  
 تابوشکن به نقد نظر، بر سر گذر  
 بیدار گر سحوری هم داستان من  
 می‌خواست دل‌نوازی دست بلور او  
 دامانی از ستاره کند ارمغان من  
 می‌خواست مثل پیچک نورسته‌ی چمن  
 پیچد مرا، لطافت نازک میان من  
 پیراهنم به تن کشد از ابر گیسوان  
 تا بشکفت درخت تن ناتوان من  
 در برگ ریز عمر، دماند به یک نفس  
 خون بهار، در رگ زرد خزان من  
 سبزی که از نسیم تنش زنده می‌شود  
 نخل وجود مرده‌ی دردآشیان من  
 سبزی که سایه‌سار صنوبر خرام او  
 رنگین کند به سبزه و گل مهرگان من  
 سبزی که در حکایت باران زلف او  
 گم می‌شود شکایت داغ نهان من  
 سبزی که عطر آهوی چشم سیاه او  
 پر می‌کند ز مشگ ختن آسمان من  
 بانوی قصر خاطره! خاتون آرزو!  
 رویای رازناک وجود نهان من  
 در مطلع سپیده‌ی روی تو گم شدم  
 ای زلف تو قصیده‌ی نام و نشان من  
 آوار می‌شود مه و خورشید و روز و شب  
 عشق تو گر نبود به سر سایه‌بان من  
 تا چشمه‌ی زلال نگاه تو پر کشد  
 هر شب پرنده‌ی دل دور آشیان من  
 چشم تو - این لطیفه‌ی قول همه غزل -  
 کیفیتی ورای زبان و بیان من

این زهد خشک می‌کشدم شعله‌ی تو کو؟  
 ای آتش نهفته به دیر مغان من  
 بر من چو بگنری ز تو لبریز می‌شود  
 این لحظه‌لحظه خالی ناشادمان من  
 بر هودجی ز اطلسی ماه و آفتاب  
 بنشین مرا، امید بلند آستان من  
 اینک منم لبالب نور حضور تو  
 باغ بلور من، گل رنگین کمان من  
 شیرین شود چو قصه‌ی نی گرم عاشقی  
 گر بگذرد به قند لبست داستان من  
 کرج - عزت‌الله فولادوند

۱- سه مصراع داخل گیومه از احمد شاملو

### تنهایی

با هم و بی هم

تنها

گم شدیم

پاییز

در نگاه ما تاول زد

جغرافیای ما کجاست؟

تنهایی!

یزد - فرید ملایی

### چه گونه چنین شد؟

حماسه آمده یکریز زیر پرچم تو  
 که سر ببازد و دل نیز زیر پرچم تو  
 حماسه کو که ببیند هر آن‌چه باید دید  
 خزیده هر کس و هر چیز زیر پرچم تو  
 نشسته تختی تاریخ روی سینه‌ی من  
 شکسته منطق چنگیز زیر پرچم تو  
 چه کردی ای یل جنگل که لب فروبستند  
 دماغه‌های خطر خیز زیر پرچم تو  
 چه شد چه گونه چنین شد که دیو صدها بار  
 شده پیمبر پرهیز زیر پرچم تو  
 تو سبز و سرخ سپیدی همیشه در غزل  
 و من قصیده‌ی پاییز زیر پرچم تو  
 شهرری - محمود مغاللو

### غربت

تلخ بودم

مثل وداع همسر و

اشک کودک و

غربت شما.

درخت شب را تکاندم

توت‌هایش

چه قدر شیرین بود!

زرد

بیت‌المال

آخرین مدلش را

چنان به جنول کوئید

که از ترس

چهارراه میهوت ماند و

چراغ،

زرد کرد!

پژمرده

گلدانی پژمرده‌ام

در نیم‌روز زندگی

تشنه‌ی جرعه‌ی سوال و

قطره‌ی زلال

دست‌های مهربان کجاست؟!

ما

نگو نمی‌شود

می‌شود.

نگو نمی‌توانم

می‌توانی.

ما

«من و ماه»

عمری در سیاهی زیستیم و

«سیاه» نشدیم!

تهران - محمدرضا سهرابی نژاد

### بعد برفی...

چند روزی می‌شود پیشم تو، پیدا نیستی  
 خوب می‌دانی که می‌میرم چو این‌جا نیستی  
 دور می‌باشی ز من و آن‌که که می‌آیی به رشت  
 هر زمان دیدم تو را، بینم که تنها نیستی  
 دوستی در چشم‌هایت با صداقت هم‌ره است  
 گر گناهی می‌کنی در بند حاشا نیستی  
 نازکای چشم میشی‌را، به چشمش می‌کشم  
 گو، همه عالم به من گوید که: زیبا نیستی  
 صحبتت امروز بوی بی‌وفایی می‌دهد  
 پس چه پیش آمد دگر اهل مدارا نیستی؟  
 کردیم بی‌پای عشقی شوخ از افسون‌گری  
 دست‌افشان توام، اما دگر پا نیستی  
 بی‌حضورت هیچ بزمی سر نمی‌گیرد، چه شد  
 قبل از این‌ها گفته بودی: محفل‌آرا نیستی؟!  
 این همه در معرض چشم حریص آبی چرا؟

پُر بزرگ کردی، نمی دانی که کالا نیستی؟  
 آن دل حجب آشنا راه با ولنکاری چه کار؟  
 وانمود آن سان مکن، مانند آن ها نیستی!  
 بر کنار از کشمکش آبی صدفوار این سفر،  
 گرچو ماهی، غرق این توفنده دریا نیستی  
 گویم این رود از قزل آلا، سراسر جوش زد،  
 تور افکندن چه تائیری چو «مالا» نیستی  
 می کشد این درد جانسوز شرارافزا، مرا  
 پیش ترها مهربان بودی و حالا نیستی!  
 تازه شعری گفته ام گفتی: نخواندی بین جمع  
 چون بخونم چون بهنگامی که آن جا نیستی؟  
 عاشقی باشد چنان، کز جان و هستی بگذرد  
 دوستم داری ولی، شیدای شیدا نیستی!  
 بعد برقی گفته ای: این روی و آن روی، گشته ایم  
 من همان مجنون مجنونم، تو لیلا نیستی!  
 پاک کن گرد و غبار شک ز سطح آینه  
 ز آن که تا بر شیشه ی عینک کنی «ها» نیستی  
 «رحمت» از جای دگر آید نفس های تو گرم  
 قاصد هفتاد در راه است و بینا... نیستی!  
 رشت - رحمت موسوی گیلانی

۱- مالا: صباد

**مرز سکوت**

انسان نگاه می کند  
 اگر نفهمی، حرف می زند  
 اگر نشنیدی، می نویسد  
 اگر نخواندی  
 می کشد، نمی خواند، تجسم می کند  
 و اگر باز هم نفهمی  
 می گیرد می شکند، سکوت می کند  
 و می میرد  
 من اکنون تا مرز سکوت رسیده ام،  
 عجب!

که هنوز می نویسم برای تو  
 زرین شهر اصفهان - فرامرز فریدونی

**به کودکان زلزله زده**  
 برای کوچکم که رفت تا لب هیچ  
 کوچک من!  
 دیدی سرانجام محو شدی چون جریان مهبی  
 رفیق بر دامنه ی سر نوشت!  
 حالا هی بنشینم  
 و اشک  
 اندوه خسته ام را هموار کند  
 تو بزلمی گردی

دیگر بودن تو افسانه ی حسرت بار پیرمان  
 است  
 دیگر از جست و جوی پیاپی من نام نخواهی  
 گرفت  
 «گل کو» یا «آبگینه»  
 قبر کن پرسید  
 «زهره» یا «فاطمه»؟  
 و او اسطوره وار با تلخ خندی بی اعتنا  
 «فاطمه»  
 می شد چه قدر دوستت بناریم؟  
 می شد چه قدر بزرگ شوی؟  
 گرگان - دکتر اناهیتا رضایی

**رباعیات**

این ابر هنوز میل باران دارد  
 یک رابطه با روح گیاهان دارد  
 هرگز نشوند باغ همام پریز  
 تا عشق در این سلسله جریان دارد

عمری ست فقط عذاب دیده است دلم  
 از باغ زمانه زخم چیده است دلم  
 ای عشق بیا که فرصتی دیگر نیست  
 انگار به پن بست رسیده است دلم

وقتی که به نقطه ی تفاهم نرسیم  
 هرگز من و تو به راز گندم نرسیم  
 ما پیش خدا و انبیا مسوولیم  
 ظلم است اگر به داد مردم نرسیم

گفتی که به یک اشاره حرفی بزئم  
 یعنی که به استعاره حرفی بزئم  
 وقتی که تمام آسمانم ابری ست  
 ظلم است که از ستاره حرفی بزئم  
 صومعه سرا - قاسم پهلوان

**عدالت چشمان توست**

بدون تو قلب من هم چنان ادامه خواهد داد  
 و جهان را با شوقی اندوهگین فرا خواهد  
 خواند  
 آن زمان که می پنداری  
 برای همیشه از رفتن باز مانده ام  
 آن هنگام که قلبت در برابر من است  
 با فریاد بلند فاصله یی تلخ  
 که می گرید  
 عدالت چشمان توست  
 من پیوسته از تو تر پناه تو می گریم

با اجازه ی اقامتی گرم  
 در کنار نبودنت  
 آیا برای باز دید دوباره ی چشم هایم  
 سنگ های لرزان دلت را آماده کرده ای؟  
 در سرشاییی سرخ آوازهای آواره...  
 لیخند من  
 - یک صبح -  
 به چهره ی صمیمانه ترین ترانه ی آغاز  
 در رقابت های جهانی جام دلدادگی  
 به پا خواهد خلست  
 و قلب من هم چنان ادامه خواهد داد  
 با نوشیدن گلی سرخ  
 در چای خانه ی کوچک خاطرات...  
 خمین - اعظم رضایی

به دیدن باران نمی روم  
 به دیدن باران نمی روم و به سراغ ابر  
 به خانه ی آسمان حنا  
 در نمی گویم  
 که خورشید کجاست؟  
 من به تعداد نفس های شب  
 تکثیر شده ام  
 و به تعداد برگ های درختان  
 که با ترانه ی پاییز  
 پرواز کردند  
 به سراغ برف می روم  
 تا کفنی بنوزم  
 برای زمین  
 و گوری بسازم  
 برای رنگ

تهران - ناصر نصیری

**گرگ و میش**

آئینه ها پر از غبار اندوهند  
 زندانی گرگ گشته ام  
 دیواری ست بلند  
 «در این هوای گرگ و میش»  
 پاهایم با زنجیر عشق بهم بافته  
 آویختم از سر مهر چو نیلوفر  
 به دامن خار سایه وار  
 در این هوای گرگ و میش  
 چشم هایم با هزار زبان گویا  
 مسلخ پر از ساز و نوا  
 پیمانه ها پر می شود  
 افسوس کسی راز نگاه میش را ندانست



امروز آئینه‌ها همه شکسته است  
اما هنوز دل من رنجه  
«از این هوای گُرگ و میش»  
بندرانزلی - راحله روشندل

### حسود؟

وقتی،  
با طراوات بهار  
و شکوه بکر چشمه‌سار  
از خم کوچه با شیطنت می‌گذری  
رایحه‌ی بدنت،  
هوازیان راه عاشق می‌کند.



وقتی،  
با آهوان چشم  
و گام‌های کبک  
در هیات «سیندرلا»  
- معشوق کودکی‌ام؛ -  
از شرق کوچه، می‌تابی...  
موسیقی قدم‌هایت  
کسالت خواب بیات دوشین را  
از پگاه کوچه می‌روید.  
و سرفه‌ی خشک پنجره‌ها  
هنگام گشودن دهان به خمیازه  
و تنفس هوایی تازه  
آرامش محله راه می‌آشوبد.  
آن‌گاه،  
پروانه‌های سمج نگاه  
از پشت پلک پنجره‌ها  
گرد قامت تو،  
بال بال می‌زنند...  
و خشم پیرانه سرم!  
سرشار بغض و کین!  
سنگی می‌شود، سنگین  
بر پنجره‌های هیز همسایه  
پیش از آن‌که از خواب برجهم.

تهران - محمد رفیع

### زندگی سرخ

خونی که بر زمین ریخت  
خدا را در سینه داشت؛  
زمین را زندگی بخشید  
و فغان حنجره را التیام داد.  
خون سرخ است  
زندگی سرخ‌تر.

برای زیستن  
زندگی را باید  
سرخ‌تر از خون هدیه داد؛  
به سرخی آتش،  
به سرخی خورشید  
به سرخی خدا.

تهران - فهیمه شاه‌حسینی

### نگو چرا غمگینم، نگو، نگو

از ما چه خواهد ماند برجای؟

جز خط درشت سیاه، سنگ حجار پیر  
از سقف بلند آسمان،

با چشمان ابریمان می‌نگریم

هر آن، این ناخن سرد پاییزی

تن این مرمرین سنگ را بی‌محابا می‌خراشد؟  
از من

جز مشق شی

و از توی بی‌وفا، فقط آه سردی

نگو چرا غمگینم، نگو، نگو، نگو

میانه - مجید هنرمند

### برای امام جواد

ابن‌رضا، نور هدا! یا جواد

معدن جودی و سخا یا جواد

جمله گداییم، گدای درت

کن نظری سوی گدا یا جواد

حاجت خود را طلبیم از درت

تا که کنی جمله روا یا جواد

در بر یزدان تو شوی واسطه

تا که کند لطف به ما یا جواد

از کرم و لطف عطا کن به من

تذکری کرببلا یا جواد

سن من زار به تاریخ سال

شد به عدد سی و دو تا یا جواد

لیک من دل‌شده‌ی ناتوان

خواست‌ام هر دو سرا یا جواد

داده «سپهر» از سر تسلیم حق

تن به قضا دل به رضا یا جواد

مشهد - سیدعلی سپهر

### رفته است!

وفا و مهر و محبت ز مردمان رفته است  
عداوت آمده از دوستی نشان رفته است  
وفای عهد معجو دیگر از چنین مردم  
چرا که عاطفه از پیر و از جوان رفته است

وفای عهد بُد از مردمان دین‌پرور  
فروغ دین ز دل خلق این زمان رفته است  
شعار هست ولی نیست هیچ کار و عمل  
در این میانه حقیقت هم از جهان رفته است  
نمازخواندن بی‌روح ای بسا عجب است  
عجب که روح عبادت هم از میان رفته است  
خدای حافظ دین است و حافظ قرآن  
ولی به سعی و عمل بنده در جهان رفته است  
تو اهل علم و عمل باش ای عربشاهی  
چقدر غصه‌ی تن می‌خوری؟ چون رفته است  
تهران - فاطمه عربشاهی سبزواری

### خطاب به ادیب!

ای که داری

زهر کاری

در بن دندان نهفته

خوش خط و خالی چو ماری

بازگو نیست کنون قصد که دارد

بهر آزار که داری بی‌قراری

خلق اگر نیکاند و گرد رو تو خودباش ای برادر

ای بهین خلق خدا ای عبد پاک کردگاری

از بد و بدگفتن و توهین که باشد قصد و منظورت ادیب

کیست تفکک یا دغل بآن چه گویی گر نباشد شرمساری

نیک کاری را تو از «استاد امین» آموز شاعر

تهمت و توهین به‌قلموس تو باشد نیک‌کاری؟

از خدا خواهم شفای عاجلت را

لیک بر بیماری‌ات بس پافشاری

پاسخ «دروش» بود این

در جواب بد عیاری

کینه‌توزی

زهرماری

تهران - فضل‌الله دروش

### برای سیمین بهبهانی

یاری که همتا ندارد، چشم تماشا ندارد  
او چشم جان و دل ماست، گر چشم بینا ندارد  
گفتم: چرا چشم بستنی از دیدن دیدنی‌ها  
گفت: این لجنزار وحشت، جای تماشا ندارد  
لو چشم‌ها هست و بومست، روزی که می‌دید و می‌گفت:  
«شلوار تا خورده دارد، مردی که یک‌پا ندارد»  
گفتند او را عزیزان: این‌جا مداواست بهتر  
گفتا که چشم من از غرب، شوق مداوا ندارد  
خواهم که در خانه‌ی خویش، آرام و راحت بمیرم  
در خاک بیگانه خفتن، خوش نیست معنا ندارد

## شعرهای شما رسید

- ۱- کیومرث فرحبخش - لندن
- ۲- معصومه باقری (کیما) - دزفول
- ۳- حسن مروجی - سبزوار
- ۴- ولی الله تیموری (مبین بروجردی)
- ۵- بهجت کلانتری - تبریز
- ۶- حبیب احمدی - تهران
- ۷- فریبا یوسفی ممقانی - تهران
- ۸- ماندانا قوامی - لاهیجان
- ۹- ابوالقاسم مهربانی - تهران
- ۱۰- پریسا بهمنی - شاهین شهر اصفهان
- ۱۱- مهین دخت دبیران - تهران
- ۱۲- محسن سیروس (مهام) - تهران
- ۱۳- حمیدرضا رحمتیان عبدالملکی
- ۱۴- احمد خوشنویس - بندر کنگان
- ۱۵- مهدی محمدی - تهران
- ۱۶- لیلا کردبچه - تهران
- ۱۷- الیکا اشجعی - تهران
- ۱۸- هوشنگ بهداروند - شوشتر
- ۱۹- علی رضا مولوی - نهاوند
- ۲۰- بهجت صدری - تهران
- ۲۱- احمد نجف آبادی فراهانی - تهران
- ۲۲- سیدابوالحسن طاهری - تهران
- ۲۳- مصطفی جابری - قم
- ۲۴- سیدعطاءالله مجدی - اراک
- ۲۵- حسین حاج نوروزی - تهران
- ۲۶- علی رحمتی - تهران
- ۲۷- محمدحسین کوچکی - سیرجان
- ۲۸- عبدالملک براهویی - زاهدان
- ۲۹- جلیل ارسلانی - تبریز
- ۳۰- فتح الله شیکبایی - کرج
- ۳۱- جبار آیدین لو - ارومیه
- ۳۲- سروش ملت پرست - بندر انزلی
- ۳۳- نصرت الله دین محمدی - خدابنده
- ۳۴- افشین صفی زاده - کرمان
- ۳۵- محدثه رضایی - قم
- ۳۶- سعید خلیلی - میانواب
- ۳۷- مهدی رضوی خانکهدانی - شیراز
- ۳۸- طیبه غلامخاکی - بندر انزلی
- ۳۹- رامین یوسفی - مسجد سلیمان
- ۴۰- زهرا اکبری - اسلامشهر
- ۴۱- محمدنادر اخباری - شاهرود
- ۴۲- مهسا بهمنی - شاهین شهر و ...

## بازوی شیر دارد!

بازوی شیر دارد، هر چند پا ندارد  
 او گاندی زمان است جای چرا ندارد  
 از بام تا سر شام، سرحال و مست این جام  
 از بهر هیچ منعم، رو بر هما ندارد  
 چون مومن مقدس، شاکر به این یقین که  
 غیر از خدا به دیگر کس اتکا ندارد  
 در عرصه‌ی معیشت، پا هم موروارش  
 جز عزم خود به دیگر در التجا ندارد  
 هر صبح نرم نرمک با گام لاک پستی  
 سر می زند به بازار، هر چند عصا ندارد  
 در گوشه‌ی که آن جا، از ازدحام مردم  
 یک لحظه نیست آرام، حتا هوا ندارد  
 آرام می خرامد، بر جعبه‌ی که وسعش  
 غیر از خودش به دیگر، اشخاص جا ندارد  
 فوراً بساط خود را، با رامشی که در آن  
 رنگ بهانه و عار، بر انزوا نیازد  
 چون مهره‌های شطرنج چند کنار دستش  
 آن جا که جمع آن‌ها، چندان بها ندارد  
 نجواکنان نشانده برقی به کفش مردم  
 با این هنر دگر او، درد رخا ندارد  
 سی سال فخرش این است، از بهر رزق شامش  
 بر صاحبان ثروت، چشم رجا ندارد  
 این اسبت پل نیست، بر آبروی خود آن  
 از این شهامت نفس، یک جو گنا ندارد  
 ورنه به سوی هر کس، چشم طمع نمی دوخت  
 آن یک نجیب و این یک حجب و چپا ندارد  
 «سیمین» بیا از این حال، احوال گاندم خوان  
 دیگر مگو علیان، مشکل گشا ندارد  
 مویه بیا به این کن، در کلامم امروز  
 چون کاسه‌ی شکسته بیع و شرا ندارد  
 اینک بیا مرا خوان، افسرده و پریشان  
 این زخم ناوک امروز، حب و دوا ندارد  
 بی‌پا منم در این روز چون سرو استخوان سوز  
 چون شهره است امروز، هر کس طلا ندارد  
 اذنم عطا نما تا، چنینم دوات و دفتر  
 این شرح تلخ و شیرین چون انتها ندارد  
 غمگین مباش جان، بر آن که پا ندارد  
 او غصه دارد اما، افزون ز ما ندارد  
 «محسن» غریب از آنم دلدادگان فرهنگ  
 در این دیار بی‌جان، یک آشنا ندارد  
 سلماس - محسن منصور

با آن نیازی که دارد، لبریز شرم و غرور است  
 «این خویگر، با درشتی، نرمی تقاضا ندارد»  
 در آن فضای غم‌انگیز، از وحشت و مرگ لبریز  
 تنها غزل بانوی ماست که کز مرگ پروا ندارد  
 در هر کلامش پیام است: فرمان آتش، نفس گیر  
 در آتش و خون نوشتن، مردی سست حاشا ندارد  
 چشم دلش باد روشن، کاین چلچراغ محبت  
 خورشید روشنگر ماست، گر چشم بینا ندارد  
 مانند سبت شعر جلندش بر تارک روزگار  
 هر چند ثمت حضورش حاجت به امضا ندارد  
 امریکا - نصرت الله نوح

## مردی که یک پا ندارد

مائی کجا رفته گویند یک بار دیگر نگازد  
 تصویر فریاد مردی وقتی که از دل برآرد  
 با پیرهن، پالتو، کت، ره با عصا می سپارد  
 «شلوار تاخورده دارد، مردی که یک پا ندارد»  
 از بیشه زاران مشرق تا لاله زاران ایران  
 خورشید همراه راهش، از پشت صف‌های تشریف  
 هم رنگ شرم از شقایق، شرمندگی‌های خود را  
 در کوله بر کرده دارد، مردی که یک پا ندارد  
 تصویر او را پیایی بر آسمان می کشد ابر  
 تندیس او را به قله می سازد از برف طوفان  
 فارغ و تکریم و تصدیق با یاد عهدی که بسته است  
 صد حال در پرده دارد، مردی که یک پا ندارد  
 فواره در حوضی رقصان خورشید در روبرویش  
 رنگین کمان نور تقدیس تابینه بر فکر ناب‌اش  
 می پرسد از ملارش طفل او کیست؟ آن مرد خوش‌رو  
 افکار پرورده دارد، مردی که یک پا ندارد  
 از چهره‌اش خط آهی، سر می کشد تا به مریخ  
 یک دست بر چوب دستی، دستی دگر در نبرد است  
 با دست‌هایی که خستند، زیباترین مرغ ایمان  
 مثنی گزه کرده دارد، مردی که یک پا ندارد  
 پرسید از رعد رستم از وصف آن گرد ایران  
 آتش گرفت آذرخشی بر صخره این نقش رازد  
 آن روح ایثار دریا تقدیم آزادی کرد  
 هر نقد و آورده دارد، مردی که یک پا ندارد  
 پرسید آرش ز رستم پایش چرا داد آن مرد  
 گفتا به آرش چنان کرد آن گرد اسطوره باور  
 تا نام ایران بماند، تا پای طفلان نرنجد  
 نذری ادا کرده دارد، مردی که یک پا ندارد  
 تهران - ابوالفتح گرمی «آینه»